



مهرتبه

نیمروز ... نیمروز
بی آنکه آفتاب را در نصف النهار خوف انگیزش
باز ببینم.
در پس ابرهای کج، نقاب های گول و پرده های
هزاران ریشکی باران، آیا
زمان از نیمروز موعود گذشته است؟
و شب جاودانه دیگر، چنان دور نیست؟
و ستارگان، در انتظار فرمان آخرین به سردی
میگیراند
تا شب جاودانه را
غروری به کمال بخشایند؟
نیشخندها لبان تازه تری می جویند
و چندانکه از جست و جوی بی حاصل باز می
مانند
به لبان ما باز می آیند.

از راه های پر غبار، مسافران خسته فرا می
رسند...

«- شست و شوی پاهای آبله گوتان را آب عطر
آلوده فراهم کرده ایم
ای مردان خسته، به خانه های ما فرود آئید!»
«- در بستری حقیر، امیدی به جهان آمده است.
ای باکرگان اورشلیم! راه بیت اللحم کجاست؟»
و زائران خسته، سرود گویان از دروازه بیت اللحم
می گذرند

و در «جل جتا» ی چشم به راه، جوانه کاج، در
انتظار

آنکه به هیات صلیبی در آید، در خاموشی
شتاب آلوده خویش، به جانب آسمان تهی قد
میکشد.

نیمروز ... نیمروز
«- در پس ابر و نقاب و پرده، آیا
زمان از نیمروز گذشته است؟
و شب جاودانه آیا
دیگر چندان دور نیست؟»

و زمینی که به سردی می گراید، دیگر سخنی
ندارد...

آنجا که جنگاوران کهن گریستند
گریه، پاسخی به خاموشی ابدی بود.
عیسا بر صلیبی بیهوده مرده است.
حنجره های تهی سرودی دیگر گونه می خوانند
گوئی خداوند بیمار در گذشته است.
هان! عزای جاودانه. آیا

ارچه هنگام آغاز گشته است؟
رگبارهای اشک، شوره زار ابدی را باور نمی
کند

رگبار اشک شوره زار ابدی را باور نمی کند.
رگبارهای اشک، بی حاصل است
و کاج سر فراز چنان پر بار است
که مریم سوگوار

عیسای مصلوبش را باز نمی شناسد.
در انتهای آسمان خالی، دیواری عظیم فرو ریخته
است
و فریاد سرگردان تو
دیگر به سوی تو باز نخواهد گشت....

کویر عریان

نخواست خوب ببیند کویر عریان را
شتاب بود که پیچید و برد امکان را
نخواست یک قدم تشنه تر پیماید
نداشت صبر، گشاید قرابه جان را
عطش نداشت که مشتاق تن زدن باشد
دمی نشست و لبی برد رود پیچان را
در نگ تشنگی اش را شتاب طوفان برد
گذشت یا نه، نمی دانم آخرین خوان را
کجا؟ کجا که از این دور دست تر رفتی؟
کدام قله که هرگز نرفته ای آن را؟
تو مرد راه، از این سخت تر کجا رفتی،
که تشنگیت بسوزاند اینچنین جان را؟
کویر بود و سکوتی که بیدریغ وزید
سکوت بود، نه کتمان نسیم باران را
فرار کن که سرایی که دیده ای دریاست
تو نیستی که برآیی هراس طوفان را
سکوت می وزد و سایه می خزد اینجا
فرار کن که نبینی شکست مردان را
فریبا میرزا محمدنیا مرداد ۷۴/

تضمین غزلی از سعدی

هزار درد کشیدم که دُرَد هجر ننوشم
هزار نار خریدم که یار نار نفروشم
هزار آه کشیدم که ناله نار نفروشم
«هزار جهد بکردم که سر عشق بیوشم
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم»
به این خیال که دل را به مهر کسی نسپارم
در آرزوی نگاهی ز دیده اشک بنارم
به دست بودم از آغاز غم به سینه نکارم
«بهوش بودم از اول که دل به کس نسپارم
شماایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم»
بیا بیا که به بوی تو باد در سخن آمد
صبا رسید به کنعان و بوی پیرهن آمد
به شرح غنچه شمیم نسیم در چمن آمد
«حکایتی زدهانت به گوش جان من آمد
دگر نصیحت مردم حکایت است به گوشم»

گرم به دیده و دل تیر جانگذار نشانی
سپند وار بر آتش به سوز و ساز نشانی
خدنگ خشم به چشمان پر نیاز نشانی
«مگر تو روی بیوشی و فتنه باز نشانی
که من فرار ندارم که از تو دیده پیوشم»
منت هر آنچه تمنا کنم تو رخ منمایم
به در گهت چو در آیم، به روی در مگشایم
چرا که دیدن روی تو را زشوق نیایم
«من رمیده دل آن به که در سماع نیایم

که گر زیبای در آیم «ز در برند به دوشم»
غمت مهل که شود باز غمگسار من امشب
تو باش در دل یائیز غم بهار من امشب
قسم به عشق نگارا که باش یار من امشب
«بیا به صلح من امروز و در کنار من امشب
که دیده خواب نکرده است از انتظار تو دوشم»
تو را جز عشق ندانم، تو را جز عشق نخوانم
ز خود توانم و از تو جدا شدن نتوانم
ز خویش رانده خویشم، تو هم ز خویش مرا نم
«مرا به هیچ بدادی و من هنوز بر آنم
که از وجود تو موئی به عالمی نفروشم»

بیا و درد مرا ای طیب عشق دوا کن
به عهد عشق خدا را به حکم عشق وفا کن
مرا بگوی که جان در حریق عشق فدا کن
«مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن
سخن چه فایده گفتن چو پند می نیوشم
اگرچه بسته شود هر چه راه جانب منزل
نه می کشم ز تو دست نه می برد ز توام دل
غریق را نبرد دیده امید ز ساحل
«به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل
و گر مراد نیابم به قدر وسع بکوشم»

سفنند ماه ۸۲ علیرضا شجاع پور

تنهاتر از همیشه

اکنون که نیست باقی زان قصه جز ملالی
تنهاتر از همیشه، من هستم و سوالی
کاین عشق بود آیا، یا یک هوس؟ که عمری-
کوتاه داشت، حتی کوتاه تر ز سالی
دست شکسته ای شد این عشق نابفرجام
بر شانه ام حمایل، بر گردنم و بالی
شد گور آرزوها کاخی که خشت آن را
بر خشت می نهادم، هر روز با خیالی
سیمرغ و کیمیا را می جستم و سر آمد
روزم پی فریبی، شام پی محالی
رویای کاذبی بود آینده ای که می شد-

ترسیم پیش چشم با او به هر مجالی
من کر غرور بودم صیاد نسر طایر
اکنون اسیر عشقم چون مرغ خسته بالی
دردیست در دل من با وسعتی که هرگز
تفسیر آن نکنجد در قالب مقالی
شد نقشبند فنجان، این سرنوشت و از آن
روزی مرا خبر داد آینده بین به فالی

دشمن کام

غیر، با من دشمن است و یار هم با من بداست،
وای بر حال دلم، دلدار هم با من بداست.
خون شد و دامان آن خونخوار را از کف نداد،
دوستی بین، این دل بیعار هم با من بد است.
سوخت با یک شعله، هر جا آشیانی ساختم،
راستی، این طبع آتشبار هم با من بد است.
خود پیش من، نگاهش هست در جای دگر،
ای عجب، آن نرگس بیمار هم با من بد است.
پیر و شیخ و پاپ- گفتم- خادم سرمایه اند،
خرقه بد، تسبیح بد، زار هم با من بد است.
تازه بر کفرم امام شهر، فتوا داده است،
بدبخت بدبنگر که این مردار هم با من بد است.
گفته ام- از رنج مردم رزق خوردن، دزدی است،
تاجر و ملاک و مخزن دار هم با من بد است.
گفتم- ای نادان بساز این «مدرس» ها نرقص،
کاسب دلساده بازار هم، با من بد است.
کارگر خوب است چون با من، دگر لاهوتیا،
نیست غم گر گنبد دوار هم با من بد است.
ابوالقاسم لاهوتی - نخجوان فوریه ۱۹۲۲

به دخترم «آدرین» و تمام دختران ایران
ریتا احمد پناهی

در چشم های شرقی تو...

وقتی که در بردارمت من
در دانه شیرین دختر من
انگار صد باغ گل یاس
می آوری در بستر من

در چشم های شرقی تو
سرمای مغرب، آب شد، آب
شب آمد و در دیدگانت
خورشید مشرق، خواب شد، خواب

ای خوشترین معنای پاکی
ای آسمانی دختر من
در کهکشان خلوت شب
روشن شدی چون اختر من

با خنده های دلفریبت
پر کن فضای خانه ام را
وقتی هوای گریه داری
بالین خود کن شانه ام را

چون روح سبز دانه ای تو
در خاک دیگر پا گرفته
ایران زمین چون شوق خورشید
در سینه تو جا گرفته

از برق چشمان تو قلبم
روشن به رویاهای فرداست
دنیا به چشمم تا تو هستی
مثل کلام عشق زیباست

نسل تو، نسل روشنی هاست
نسل رشید نیک پندار
تو دختر ایران زمینی
آن خانه را روشن نگهدار
تورنتو، فروردین ۸۳

شب و دل ...

حسن نیک بخت
تو رفتی، شب تار ماند و دلم
غم و غصه بیدار ماند و دلم
هوا بی تو بس سرد و دلگیر بود
بر این جان تبار ماند و دلم
چنان لرزه افتاد بر هستی ام
تنم زیر آوار ماند و دلم
چو حلاج محو انالحق شدم
کنون حلقه ی دار ماند و دلم
از آن تیره گون ابر پر همهمه
صدایی ز رگبار ماند و دلم
گلی در نیامد ز خاک سیاه
بسی بوته ی خار ماند و دلم
کجایی سپیده، بیا، سر بز
همین جمله انگار ماند و دلم
تهران/ بیستم فروردین هشتاد و سه

انقلاب بهار

روح الله پیریایی
دل به غم مسپار هنگام بهار
چون نمی باید نشاط روزگار
گرد غم برگیر از گلبرگ دل
باده گلرنگ بنشان در کنار
جام جان پر کن به تدبیر خرد
زانکه جان زین انقلابست ببقرار
سبزه جان می دمدم سرو روان
با نوای دلگشای جویبار
آسمان آینه دار لاله هاست
خوشه در خوشه ستاره در کنار
گر چه در پرده نهانست شوق گل
روی گلگون می نماید آشکار
فتنه گر آمد اگر زاهد چه غم
لشکر گل بی شمارست بی شمار
آمریکا، اسفند ۱۳۸۲



در حصار پوست

از: امید مصطفی بادکوبه ای
ای خداوند کلام معنوی
خالق حق واژه های مثنوی
شمس را دیدی و شمس ما شدی
مولوی بودی و مولانا شدی
هد هد ملک سلیمانی بیا
قاصد پیغام جانانی بیا
نای جانت خوش حکایت میکند
قصه ما را روایت میکند
چون که از هجران حق نالان شدی
جفت خوشحالان و بد حالان شدی
ای نشسته بر پر جبریل عشق
وی دمیده صور اسرافیل عشق
خیز و بر خوان قصه بود و نبود
آتش افکن در نیستان وجود
بانگ حق را چون ز جان بشنیده ای
دفتری از سر حق بگشوده ای
فخر عرفانی و سلطان صفا
در سرودت سر دین مصطفی
مثنوی تو براق جان ما
بیت بیتش رفرع عرفان ما
جای تو خالیست ای پیغام عشق
تا بپوشانی به جان ها جام عشق
قلب هامان ساغر خالی شدست
عشق ها رنگین و پوشالی شدست
«عشقهای کز پی رنگی بود
عشق نبود عاقبت ننگی بود»
چون جدا گشتیم از پیغام عشق
هیچ نشناسیم ما جز نام عشق
تو ز قرآن مغز را برداشتی
پوست را بر جاهلان بگذاشتی
وه که ناگه از هجوم جهل دوست
جا به جا شد جایگاه مغز و پوست
بشنو از من تا حکایتها کنم
زین جنایتها شکایت ها کنم
ما ز قرآن قهر را برداشتم
مهر را بر دیگران بگذاشتیم.
آیه های مهر قرآن گم شدند
سینه ها نفرننگه مردم شدند
پوستین وارونه پوشیدیم ما
در مسیر قهر کوشیدیم ما
از اذان عشق دور افتاده ایم
چون خمیری در تنور افتاده ایم
آیه های عشق زندانی شدند
عارفان بی جرم قربانی شدند
حافظ آیات قرآنی شدیم
در حصار پوست زندانی شدیم
حافظ قرآن ولی خالی ز نور
از عروج دل به عرش عشق دور
قبله ما بار دیگر سنگ شد
بی حضور عشق حج نیرنگ شد
چون مجال عاشقی ها تنگ شد
موسی بی با موسی بی در جنگ شد
بوستان منزلگه بلبل نشد
بی محبت خارهامان گل نشد
حکم کفر عاشقان را داده اند
دارها بر عاشقان بنها ده اند
هر شبانی را که دیدندی براه
«کوهمی گفت ای خداو ای الاله»
«تو کجائی تا شوم من چاکرت
چارقت دوزم کنم شانه سرت»
چوب تکفیرش بسی بر سر زدند
از تعصب بر دلش اخگر زدند
تا نیاید بر لب کس، یک دعا
خارج از دستور شیخ شهر ما
فقه را بر دین تقدم داده اند
وعده جنت به مردم داده اند
عشق را کشتند تا دین پرورند
وز صراط جاهلان خوش بگذرند
ذکر را ورد زبان دانسته اند
مکتب آه و فغان دانسته اند
لذت ذکر خدا از یاد رفت
شور و شوق ربنا از یاد رفت
لبلی و معجون کجا و دین کجا؟
حسرت آن خسرو شیرین کجا؟
هیچکس آیات رحمت را نخواند
مرکبی تا خانه دلها نراند
بس جگرها خون شد و پر سوز شد
روزهامان بدتر از دیروز شد
«کاشکی هستی زبانی داشتی
تا ز هستان پرده برمیداشتی»
کاش می پیچید در گوش زمان
نغمه ای چون نغمه ات ای نای جان
تشنه یک مثنوی دیگریم
دست کم ما در خور یک دفتریم
شمس قرن تار ما گر میشدی
قرن ما قرنی منور میشدی
قرن عشق و قرن عرفان، قرن نور
قرن امید و صفا، قرن سرور